

گفت اشقیبا دستهای مبارک آن حضرت را با طناب محکم بپشت بستند و سرش را به روی کننده هیزم گذارده گردنش را با تیر زدند . سر از بدن جدا شد و بر روی زمین غلطید ولی سن دنی محض آنکه معجزه خود را بآن جهنمیان آشکار سازد از جا بر خاست و آن سر را برداشته روانه شد و تقریباً دو فرسخ با همان حال رفت یکی از مستمعین بکسانیکه نزدیک وی نشسته بودند گفت خیلی غریب است که آدم سر بریده دو فرسخ راه برود ! زنی که این ایراد را شنید گفت در این قبیل مواقع همان چهار قدم اولش مشکل است اما همینقدر که براه افتاد هر قدر دلش بخواهد می رود دیگری گفت کشیش فرمود دستهای او را بسته بودند پس سر را با چه برداشت و برد ؟ نوکر کشیش که در پای هنر نشسته بود گفت بادنداس .



(۱۳۵) طفل مکتبی

عربی زنی گرفت روز پنجم بعد از عروسی طفلی از آن زن متولد شد . عرب بیزار رفت و لوح و دوائی خریده بمنزل آورد . زن گفت ماهذا؟ مرد گفت طفلی که بعد از پنج روز بیاید بعد از سه روز دیگر بمکتب خواهد رفت .

(۱۳۶) دستخط خلیفه

تاجری در بغداد کربه در خانه داشت بسیار موفی که بهر جایش میفرستاد بر میگشت ناچار شده حیلۀ بغاطرش رسید نخته آورده قیر

ربخت و دست و پای کربه را بقیر گرفت و تنخته را بروی دجله انداخت خلیفه از شکار بر میگشت کربه را در روی آب دید امر کرد شنا گری آنرا گرفته آورد. خلیفه رحمتش آمد و کربه را از آن منحصه خلاص کرد و رقعۀ نوشت و بگردن کربه آویخت باین مضمون که این کربه آزاد کرده خلیفه است احدی حق تعرض باو ندارد. کربه را ره کردند بکراست آمد بخانه صاحبش تاجر دید کربه آمد و رقعۀ بگردن آویخته دارد باز کرد خواند دید دستخط خلیفه است. فوراً کربه را با کلید حجره و دستکها و دفاتر تجارتی و قبالات که تمام را در طبقی نهاده بود برداشته بحضور خلیفه آورد و عرض کرد آنوقتی که این کربه هنوز معروف حضور مبارک نبود این بنده از دست او صاحبخانه و زندگی نبودم چه رسد بحالا که از جانب خلیفه فرمان صادر کرده و آورده است مستدعیم امر مقرر فرمائید کما شتکان دیوان اعلی تمام مایملک بنده را بگیرند و تحویل کربه داده بنده را مرخص فرمائید جلای وطن نموده از این مملکت بجای دیگر بروم که بتوانم در آنجا زندگی بکنم.

* ۱۳۷ * آواز الاغ و رقص شتر

الاغی و شتری در مرغزار دور از هر گونه آبادی میچریدند الاغ چون سیر شد شروع نمود برعر کردن. شتر گفت صدانکن زیرا مردم بمامن ما اطلاع یافته می آیند و ما را گرفته آزادی را از ما سلب کرده بزیر بارمان می کشند. الاغ گفت بیاد آواز خواندن مرحوم پدرم افتاده ام و نمیتوانم خود داری کنم. از قضا قافله از آنحدود می گذشت صدای الاغ آمدند شتر و الاغ را گرفتند بر آنها بار بستند

الاغ در زیر بار و امانده شد اورا بروی بار شتر نهادند چون بسرازیبری رسیدند شتر شروع کرد بهروله کردن . الاغ دید هم اکنون خواهد افتاد گفت چرا همچو میکنی ؟ گفت بیاد رقاصی مادرم افتادم و خود داری از آن نمی توانم و بقدری رقصید که الاغ افتاد و دست و پایش شکسته بهلاکت رسید .

متنبی

(۱۳۸)

شخصی پیش معتمد خلیفه عباسی آمد و ادعای نتوت کرد . معتمد گفت تو اگر پیغمبر هستی معجزه ات چیست ؟ گفت معجزه ام آنست که مرده را زنده میکنم . گفت اگر زنده کردی فبها و الا حکم میدهم گردنت را بزنند گفت بسیار خوب حکم بدهید شمشیر برانی حاضر کنند . شمشیر را حاضر کردند . آنوقت آن شخص شمشیر را کشید و بجانب وزیر حمله کرده گفت من حالا کردن این وزیر را زده و بعد او را زنده می کنم . وزیر گفت لازم نیست من خود پیغمبری تو از عان نمزده مدتهاست ایمان آورده ام خلیفه خندید و وجهی باوداده مرخص کرد .



ایضامتنبی

(۱۳۹)

در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیغمبری می کرد اورا نزد خلیفه آوردند باو گفت چه می گوئی ؟ گفت میگویم که من پیغمبرم و جبرئیل هر سه روز یک مرتبه بر من نازل می شود . گفت معجزه تو چیست ؟ گفت هر چه بخواهی لیکن تا جبرئیل نازل نشود کاری از من ساخته

نیست خلیفه گفت کی خواهد آمد؟ گفت تازه رفته است. خلیفه دانست که بیشتر کرسنگی باعث اختلال مشاعر آن مرد را فراهم کرده گفت او را بمطبخ خاص ما ببرید و از طعامهای خوشبوی مزعفر باو بخورانید و بعد از سه روز او را نزد من آورید. چون روز سوم شداو را در مجلس خلیفه حاضر ساختند خلیفه گفت ای پیغمبر حالت چگونه است؟ گفت خیلی خوبست و از پیشتر خیلی خیلی بهتر است. گفت در این چند روز جبرئیل بر تو نازل شده است یا نه؟ گفت جبرئیل پیش از این هر سه روز يك مرتبه می آمد وای در این چند روز هر روزی سه مرتبه آمده است. گفت چه پیغام آورد؟ گفت جبرئیل نازل شد و گفت حقت سلام میرساند و میفرماید که خوب جانی پیدا کرده ای زینهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی و الا تو را از درجه پیغمبری خواهم انداخت کرسرم میبری و گردنم که من از جای خود نمیجنبم.

﴿۱۴۰﴾ پی گم کردن

شخصی قزوینی که کربه در خانه داشت گوشت خریده در کیسه گذاشت و بخانه آورد. زن در کنار حوض نشسته مشغول رخت شستن بود و کربه در حیاط راه میرفت. مرد کیسه را در کناری نهاده و بزنی گفت وقتی دستت خالی شد این کیسه را که در آن یخ گذارده ام از اینجا بردار و خود بیرون رفته زن نیز اعتنائی بآن نکرد. کربه گوشت را خورد. شوهر شب بخانه آمد گوشتی ندید گفت ای ضعیفه گوشت را چه کردی که پخته ای؟ گفت کدام گوشت؟ گفت همان گوشتی که در کیسه گذاشته بودم. گفت تو

کفتی بیخ است و من در صدد برداشتن آن بر نیامدم . پس قزوینی بلبجه قزوینی گفت ای احمق من پی غلطی بگره میزدم تا او نفهمد گوشت بود.

* (۱۴۱) وصیت آن مرحوم

شخصی سگی داشت و آنرا بسیار دوست میداشت چون آن سگ مرد او را غسل داده کفن نمود و در قبرستان مسلمانان دفن کرد . این خبر را به قاضی ولایت دادند و او را بجهت تمزیر حاضر کردند . سر بگوش قاضی گذاشت و گفت که این سگ پولی داشت وصیت کرده است که قسمتی از آن پول را بشما بدهم . قاضی گفت آن مرحوم دیگر چه وصیتی کرده خدا رحمت کند

* (۱۴۲) روگرفتن

مردی را زن زشتی دادند . زن از شوهر پرسید که آیا من از که رو بپوشم و از که رو نپوشم ؟ گفت از من رو بپوش و از هر کس دیگر خواهی رو بپوش و خواهی رو نپوش .

* (۱۴۳) تاریخ نویسی صحیح

لوی چهاردهم از مسیومزده که مورخ راستگو و صحیح القولی بود پرسید شما چرا در تاریخ نوشته اید که لوی یازدهم پادشاه ظالم و بستمکاری بود ؟ گفت می خواست ظالم و ستمکار نباشد تا من هم در کتاب خود ننویسیم .

شام شب

۱۴۴

شخصی از شخص دیگر پرسید که امشب شام چه داری؟ گفت هیچ.
گفت باز خوشبحال تو منکه هیچ ندارم و مهمان هم دارم!

۱۴۵ لباسهای زیادی

کشیشی در بالای منبر موعظه نموده گفت شخص متدین و خداپرست
اگر دو دست لباس داشته باشد میباید یکی را خود در بر نموده دیگری
را بفقرا بدهد. یکی از مستمعین روز دیگر یکی از دو دست لباسی
را که داشت برداشته بمنزل شبش برد تا تسلیم وی نموده او بمستحقش
برساند. گفتند کشیش بیرون رفته و اگر صبر بکنید خواهد آمد.
آن شخص در انتظار نشست و نیمساعتی که گذشت نوکر کشیش آمده
گفت جناب کشیش الان وارد شد و چون لباسش در راه بواسطه باران
ترشده بود در اطاق دیگر مشغول تعویض لباس است تا بتواند این جا
آمده از شما پذیرائی نماید. آن شخص گفت خوب شد ملتفت شدم
متذکرم نمودید سلام مرا بکشیش رسانده و بگوئید مرخص میشوم و این
لباس را برای خود نگاه میدارم که در موقع تعویض معطل نمانم.

خون بست

۱۴۶

در حوالی مسکین نزاعی مابین دو ایل روی داد يك نفر مقتول
شد. پس از مشاجرات زیاد قرار صلح بر آن گذاردند که در عوض از
ایلی که اسباب قتل شده است يك نفر کشته شود. در میان ایل بکنفر

پیدا شد که با دریافت نمودن صد تومان وجه نقد برای کشته شدن حاضر شد. روزی که از طرفین نمایندگان دوایل برای انجام این کار در محلی اجتماع نمودند و ریش سفیدها مشغول گفتگو شدند که شاید بهمان صدتومانی که بدو طلب میدادند خون بست کرده نگذارند دیگر کسی کشته شود و او طلب طول مذاکرات بیموقع و بمنافع خود مناسب دانسته گفت اگر کشندنی هستید، زودتر مرا بکشید زیرا که هوا سرد است و میترسم سرما بخورم

* ۱۴۷ * مجلس عزاداری

زنی بخانه یکی از همسایگان رفت دید زن صاحبخانه زبان بشکایت گشوده میگوید در فلان نقطه مجلس ختم است و من ندچار قد سیاه دارم نه پیراهن سیاه نه چادر سیاه دارم نه يك تکه لباس سیاه که دربر نموده برای عزاداری بمجلس ختم بروم. گفت رفتن برای شما لازم نیست زیرا می بینم همین جا عزاداری گرفته مجلس ختم و عزاداری را در همین جا فعلا برپا نموده آید.

عوض شدن شخص

سه نفر مسافر پیاده که یکی درویش و دیگری آخوند و یک نفر دیگر کلاه نمده بود طی طریق نموده شب را با آسیابی رسیدند و در آنجا رحل اقامت انداختند. وقت خوابیدن آخوند با آسیابان گفت من را بین الطلوعین بلکه سحر بیدار کن زیرا که راه من بسیار دور

است و باید زیاد آفتاب نخورده زود تر بمنزل برسم . سحر آسیابان
 اورا بیدار کرد . آخوند در تاریکی بجای عمامه خود کلاه درویش را بر سر گذارده
 راه افتاد و چون قریب يك فرسخ طی مسافت نمود بکنار جویباری
 رسید آفتاب نزدیک بود بزند خواست وضو گرفته نماز بخواند . صورت
 خود را در آب دید گفت عجب من باین احمق آسیابان گفته بودم که
 مرا بیدار کن او عوضی درویش را بیدار کرده است ! و راه پیموده شده
 را مجدداً در پیش گرفته بآسیاب رجعت نمود و در محل دوشینه آرمیده
 بآسیابان گفت من دیشب دو ساعت بتو سفارش کردم که مرا بیدار کنی
 باز تو رفتی درویشه را بیدار کردی ؟

* ۱۴۹ * یکی از مادرها

از مادری پرسیدند که چرا این بچه های شما همه وقت مجزون
 و معصوم و همیشه پزمرده و افسرده اند؟ گفت من هم متصل در این فکره
 که چرا این بچه های من همه وقت ماتمزده بنظر می آیند
 و حال آنکه روزی نمیگذرد جز آنکه از صبح تا شب چندین مرتبه
 آنها را سخت کتک نزدم که این حالت از سر آنها بیفتد باز می بینم چاره شان
 نشده پیوسته اندوه تا کند .

* ۱۵۰ * یکی از شوهرها

شخصی که عیالش مرده بود چون ناظر صورت مخارج فاتحه
 خوانی را باو داد گفت عجب اگر من میدانستم که این همه مخارج

فائحه خوانی خواهد شد خوشنودی که سهل است هر گز راضی به مردن او هم نمیشدم.

﴿ ۱۰۱ ﴾ اشتباه لپی واعظ

کشیش دهی در ایام صیام بالای منبر شرح معجزات داده گفت حضرت عیسی در صحرا با پنج هزار قرص نان چهار نفر را در مدت چندین روز غذا داده و آنها را سیر نگاهداشت. چوپان ده که پای منبر نشسته بود گفت کار غریبی نکرده است من هم ممکن است همین کار را بکنم

کشیش ملتفت خطای خود شده دید بجای چهار قرص نان و پنجهزار جمعیت پنج هزار قرص نان و چهار نفر گرفته است. هیچ حرف نزد و مطلب را در دل نگاه داشت تا سال آینده باز در ایام صیام همان موعظه را تکرار کرد و در این بار عدد ها را بجای خود ذکر نمود گفت با چهار قرص نان پنجهزار نفر را سیر نمود و بلا فاصله رو بچوپان که در پای منبر حاضر بود کرد و گفت آیا باز مدعی میشوی که تو هم این کار را می توانستی بکنی؟ گفت بدیهی است باقیه نانهای سال گذشته.

﴿ ۱۰۲ ﴾ وکیل بلدی

در انجمن بلدی کلانتر شکایت کرد که عایدات شهری کم است و میباید منابع دیگری برای عایدات جدیده فکر کرد. یکی از وکلا گفت این کار بسیار سهل است: اکنون شهر ما چهار دروازه دارد که از هر

دروازه مبلغی در ماه معاون راهداری تحصیل میشود خوب است
حکم بدهید چهار دروازه دیگر هم باز کنند تا عایدات مضاعف گردد

* ۱۰۳ * اقرار بتقصیرات

شخص محتضری زن خود گفت : تو در تمام این مدت گذشته
ممکن است نسبت بمن وفادار بوده و در زناشوئی هیچوقت خیانتی
نکرد باشی با آنکه خدمتی کرده باشی و حالا که من میمیرم برای من
چه تفاوتی میکند که فرضاً با فلان همسایه بعضی روابط محرمانه
داشته بودی یا نداشته بودی با راستش را بگو به بینم آیا همچو چیزها
بوده است ؟ زن گفت بله بگری

* ۱۰۴ * اطاعت امر پدر

پدری پسر خود گفت من بخیال آن هستم که از خانواده
خوب نجیبی دختر پیدا کرده بتوزن بدهم و این را دانسته باش که
در اینموقع باید اطاعت امر مرا نموده هر دختری را که معین کردم
قبول نموده هیچ تمرد نکنی. پسر گفت بدیهی است هر دختری را که
معین بفرمائید قبول خواهم کرد مشروط بر آنکه آن دختر مادموازل
هر طانس باشد

* ۱۰۵ * خواجه

در مکتب خانه دخترها لغت خواجه در کتاب خوانده شد.

یکی از دخترها پرسید خواجه یعنی چه؟ معلم گفت خواجه بکسی میگویند که نه زن باشد نه مرد. گفت چطور میشود که کسی نه زن باشد نه مرد. گفت مقصود آن است که نه بد گل باشد نه خوشگل حد وسط باشد. دختر که این لغت را در مکتب خانه یاد گرفته بود روزی که چند نفر خواستگار برای خواهر بزرگ آن دختر بخانه آمده بودند و از آن دختر پرسیدند آیا خواهر بزرگ شما خوشگل است یا بدگل؟ گفت هیچکدام. گفتند پس چه؟ گفت خواجه است

خودکشی (۱۵۶) -

در روی یکی از پلهای رودخانه پادیس صبح بسیار زود که هنوز جمعیتی در کوچه ها عبور و مرور نمی کرد سائلی بشخصی برخورد و صدقه طلب نمود. آن شخص جوابی نداده در گذشت. کدا دنبال او را گرفته گفت اگر چیزی بمن ندهید ناچار آن کاری را که بالاخره در باره خود خیال کرده ام انجام خواهم داد! آن شخص گمان کرد کدا خیال خود کشی داشته خود را برود خانه خواهد انداخت و آنوقت کنه این کار بعهده او خواهد بود لهذا مبلغی پول در آورده باو داد و در هنگامیکه کدا عرض تشکر مینمود پرسید اگر پول بقو نمیدادم چه میکردی؟ گفت هیچ مدتهاست خیال داشتم که بعد از کبی رفته تحصیل معاش نمایم و اگر امروز این پول بمن نهیرسید ناچار تن بقضا در داده همین خیال را تعقیب میکردم.



دعای سعادت (۱۵۷)

باغبان پاپ يك سبد میوه های گوناگون فراهم کرده برای وی تعارف آورد. پاپ دست در جیب کرد و چند ورقه کاغذهای دعا درآورده بباغبان داد و گفت این دعاها را سفارش بده وقت مردن در کفنت بگذارند تا سعادت اخروی نصیب تو گردد.

باغبان گفت سعادت اخروی بسیار مغتنم و صحیح است و جای خود دارد اما از سعادت دنیوی نیز نباید غفلت ورزید اگر بجای نیمه از این دعاها اسکناس بمن مرحمت بفرمائید و نیمه دیگر را در کفتم بگذارم گمان میکنم در هر دو عالم رستگار خواهم بود. پاپ خندید و بهمین ترتیب رفتار نمود.

نادر شاه شامل (۱۵۸)

در محضر یکی از امراء صحبت از سلاطین با اقتدار و پادشاهان نامدار بود از جمله اسم شاه اسمعیل صفوی و نادر شاه افشار را بزبان آوردند. صاحبخانه گفت نادر شاه شامل نیز یکی از سلاطین بسیار بزرگ است. حاضرین گفتند همچو پادشاهی در هیچ يك از کتب تواریخ نخوانده و نشنیده ایم. گفت خیلی تعجب میکنم و رو به پیشخدمت خود کرده گفتت از اطاق خوابگاه من کتابی که شبها مطالعه میکنم بیاور. کتاب را آوردند و بنظر حضار رساند. دیدند در پشت کتاب نوشته شده است: سرگذشت نادر شاه شامل يك دیباچه و بیست فصل و يك خاتمه.

* ۱۵۹ * مضمون بگر

شاعری بشاعر دیگر گفت خیلی دلم میخواد مضمونی یا موضوعی
برای ساختن شعر پیدا کنم که احدی تا کنون در آن موضوع شعر
نساخته و بعد هاهم کسی نسازد . گفت این بسیار سهل است يك قصیده
در مدح خودت بساز .

- (۱۶۰) - نردبان

بیست و چهار پله

یکی گفت فلان دوست ما از بردن بیست و چهار پله افتاد و هیچ
عیب نکرد . گفتند محل است . گفت چرا محل است فقط از پله اولی
افتاده بود .

- (۱۶۱) - گریه پیر زن

یکى گریه در خانه زال بود	که بر کشته ایام و بد حال بود
روان شد بمهمان سرای امیر	غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خورش از استخوان میچکید	همیگفت و از حول جان میدوید
که گرجستم از دست این تیر زن	من و کنج ویرانه پیر زن
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حرص جهانگرد را



۱۶۲ * حرس سیاه و خرس سفید

در باریان و خواص پاشا از شدت وحشت و اوقات تلخی در باطن نزدیک است قالب نهی نموده وای در ظاهر جرئت حرف زدن نداشتند زیرا از آثار غیظ و غضب پاشا ترسیده و ابدن ببسنند چرا که خرس سفید پاشا که آنرا از تمام اهل حرب و عداجت خاوت خود بیشتر دوست می داشت مرده واحدی یا رای آنده این خبر را بسمع پاشا برسد بد شقه رئیس درب خانه عزا گرفته و در این کار حیران و ده نمیداد. وقت چه خواهد شد. در این بین بر رئیس مزبور شدت میدهند که یکنه حیوان باز با دم و دستگاه بسیار مفصلی از خارچه ورود کرده رئیس فوراً وی را احضار کرده میپرسد آیا خرس سفید برای فروش داری؟ حیوان باز که خرس سیاه هم نداشت زیرا تمام حیوانات او الا استثناً در دین راه مرده و تلف شده بودند میگساید مقصود چیست؟ رئیس در بخانه تفصیل را برای او بیان کرد. آن حقه بر تدبیری بخاطر راه داده يك بطانه پوست خرس سیاه در منزل داشت. بخيال آن می افتد یکی از اسان خود را در آن پوست جای داده و بجای خرشش در معرض فروش در آورده تا بعد ببیند چه پیش می آید. این بود که بر رئیس در بخانه گفت خرس سفید ندارم ولی خرس سیاه دارم که از هر خرس سفیدی بهتر است این خرس سیاه من علاوه بر رقاصی و ساز زدن و معلقهای پی در پی زبان فهمیده و هر چه باو بگوئید می کند. رئیس در بخانه به خیال آنکه این خرس سیاه که از قرار مذکور بیمثل و مانند است

شاید خاطر پاشا را مشغول ساخته و از خرس سفید منصرف بدارد
رای وی را پسندید و خرس را خریده آنرا بحضور پاشا آورد. پاشا و
خواص وی مدتی سرگرم هنر مندیهای او شده تفریحات نمودند. در آخر جلسه
پاشا بر رئیس در بخانه گفت برای فردا آن خرس سفید خودمان را هم
بگوئید بیاورند تا با این خرس سیاه در حضور ما کشتی گرفته و بایک
دیگر بازی کنند. رئیس در بخانه بیش از پیش حیران مانده و شب با
حیوان باز چاره جوئی نموده حیوان باز گفت نقلی ندارد همان پوست
خرس سفید را که لابد کنده و نگاهداشته اید بمن بدهید تا آنرا یکی از
کسان خود پوشانده و خرس سفید درست کرده با این خرس سیاهی که
بشما فروخته ام و آنرا نیز بهمین ترتیب ساخته ام خودم فردا بحضور
پاشا آورده تا با یکدیگر باصطلاح هر طور که مصلحت است جوال بروند.
رئیس در بخانه بی نهایت این رای را پسندید و کار را بهمان قرار ختم نموده
روز دیگر پس از آنکه خرس سیاه و سفید اسباب تفریح خاطر پاشا شده
بودند باطاق خلوتی رفته رفع خستگی در می کردند و در ضمن کله خود
را برداشته و بروی زمین گذاشته نفس استراحت می کشیدند. ناگهان
پاشا خرسها را احضار نمود. از شدت عجله خرس سفید کله خرس سیاه
و خرس سیاه کله خرس سفید را بسر گذارده بحضور پاشا آمدند. پاشا
چون چشمش بآنها افتاد تعجب نموده پرسید چه شد که کله سیا سفید
و کله سفید سیاه شده است! رئیس در بخانه گفت قربانت شوم گاهی ممکن
است بواسطه واردات روزگار مثلاً بواسطه غصه و اندوه بیشمار یا صدمه
و ترس و هراسی که دفعه برای شخص روی داده باشد در آن واحد تمام

موهای سرش سفید شده و حیوانبار قدم جلو گذارده گفت تصدقت کردم و كذلك بالعکس

* ۱۶۳ * عقلا و دانشمندان

يك شخص یونانی با یکنفر ونیزی مسابقه و مناقشه نموده هر کدام برتری و مزایای وطن خویش را برای دیگری شرح میداد. یونانی گفت این مسئله محقق است که تمام عقلا و حکما از یونان بیرون آمده اند. و نیز می گفت بلی صحیح است و بهمین سبب است که دیگر دانشمندان و عاقلی در یونان یافت نمیشود.

* ۱۶۴ * دروغ است دروغ

شخصی که بدروغگوئی معروف بود وارد محفلی شده و قبل از آنکه زبان به کلمه بگشاید یکنفر از آن جماعت رو بوی کرده گفت دروغ است دروغ. آن شخص گفت من هنوز حرفی نزده ام که شما بگوئید دروغ است. گفت تفاوتی نمیکند لابد حرف خواهید زد.

* ۱۶۵ * نان بیات و نان تازه

در یکی از مدرسه های شبانروزی پاریس شاگردان دیدند که بر خلاف معمول نان تازه برای ناهار آنها در سر میز آورده اند یکی از شاگردان گفت همه وقت نان بیات برای ما آورده هیچ ندیده

بودیم که نان تازه بما بدهند باید موقع را مفتنم شمرده قدری از این نان برای فردا نگاهداشت. و يك قرص نان را برداشته در جیب خود نهاده برای روز دیگر ذخیره نمود.

﴿ ۱۶۶ ﴾ معنای دوستی

سفیر فرانسه در حضور رئیس دولت و نیز کلمه مند شده گفت در این جنگی که مابین فرانسه و اسپانی واقع شده فرانسه غالب و اسپانی مغلوب گشت جنبه عالی از طرفی دولت فرانسه تبریکات خود را اظهار داشته و از طرف دیگر اظهارات تأسف آمیز بدولت اسپانی کرده توفیق تلافی را برای اندولت مسئلت فرموده اید. گفت بانی چنین است و صحیح است زیرا چون دولت بهیه جمهوری و نیز با هر دو طرف دوستی دارد لهذا در شادمانی یکطرف و در افسردگی طرف دیگر باید شرکت نموده همه جا معنای دوستی را بجا آورده باشد

﴿ ۱۶۷ ﴾ امروز نقد فردانسیه

کشیشی قبل از رفتن بکلیسا بنوکر خود گفت نزد قصاب که اسمش داود بود رفته نیم من گوشت گوساله نسیه از او خریده بیاورد کشیش در کلیسا مشغول موعظه شده از اخبار و احادیث راجع بحضرت داود و سلیمان ذکر نموده در این بینها با صدای غرای خود گفت حالا میخواهیم ببینیم داود چه گفت داود چه گفت؟ نوکر کشیش که مراجعت کرده بکلیسا آمده بود بگمان آنکه کشیش داود قصاب را میگوید گفت داود میگوید امروز نقد فردا نسیه تاپول ندهید گوشت نمیدهم.

* ۱۶۸ * سیاست خوانسالار

خوانسالاری ظرف شوربا پیش یکی از ملوک عجم مینهاد اتفاقاً طرف لپر زده قطره شوربا بر جامه پادشاه چکید. ملک خشمناک شده حکم بکشتن خوانسالار داد. خوانسالار التماس و نضرع نموده گفت بنده در این گناه عامد نبوده و از قتل من در این سهو و عجز بدنامی پادشاه نتیجه دیگری حاصل نیاید پادشاه گفت این سیاست بر تو راندن از جمله واجبات است زیرا دیگران عبرت گرفته از این بیعد در هنگام خدمت و انجام وظیفه از سهو و غفلت اجتناب خواهند جست خوانسالار چون از عفو نا امید شد آن کاسه شوربا بر گرفت و تمامی آرا بر سر ملک ریخت و گفت نه خواستم در جهان شایع گردد که پادشاه ما یکی از مقربان درگاه خود را بظلم امر بهلاکت داد و بهمین ملاحظه این کار کردم تا سیاست من مدرك صحیحی داشته از روی استحقاق بقتل رسیده باشم ملک را این سخن خوش آمد و از کشتن او در گذشته عفو نمود.

* ۱۶۹ * عرعر لاغ

از یکی از شعراء حکایت میکنند که تازه وارد اصفهان شده در کوچه های شهر گردش میکرد بیک نفر طفلی رسید که سکه طلائی در دست داشت و آنرا متصل بهوا انداخته در وقت پائین آمدن دوباره انرا بچابکی میگرفت! طمع بر آن شاعر غلبه جسته و نزدیک آن طفل آمده چند عدد پولهای سیاه تازه سکه از جیب خود بیرون آورده

و آنها را بان بچه نشان داده گفت اگر آن یکدانه پولی را که در دست داری بمن بدهی من در عوض تمام این پولها را که خیلی براق و قشنگترند بتو خواهم داد. بچه فکری نموده گفت بدیهی است که چند دانه بیشتر از یکدانه و پولهای شما خیالی بهتر است اما با وجود این بدون سرانه عوض نمیکنم شاعر گفت چه سرانه؟ بچه گفت سرانه اینکه شما دو سه دفعه خیلی بلند صدای عرعر الاغ برای من بکنید. شاعر دید کسی در آن کوچه نیست که شاهد قضیه بوده ضروری ندارد که این تقاضای بچکانه را قبول و صدای الاغ بکند این بود که با نظر انداختن با طرف دست بیخ گوش گذاشته سه چهار مرتبه با صدای خیلی بلند عرعر کرد و جلو آمد تا اشرفی را دریافت نموده پولهای سیاه را در عوض بدهد. طفل گفت حالا انصاف بده و ببین چه میگویم: تو با این خریقت فهمیدی يك دانه اشرفی بهتر از چند عدد پول سیاه است آیا من نمی فهمم؟

۱۷۰ علاج عرعر الاغ

شبی شخصی در سفر دراز کوشی داشت در اول مغرب بسکه افسار پاره کرد و عرعر نمود اهل قافله بتنگ آمدند طیبی در قافله بود گفت چاره آن است یا سنگی بدمش بسته آویزان کنید یا قدری روغن از دبه بر داشته بزیر دمش بمالید تا از صدا بیفتد. چنین کردند خاموش شد. نزدیک صبح چون طیب مرد مقدسی بود بر خاست و شروع کرد بمناجات کردن. صاحب الاغ التماس کرد بیا بخواب مردم را از خواب بیدار نکند دید ساکت نمی شود گفت دبه روغن حاضر است.

* ۱۷۱ * تلافی کاسبها

خانمی که يك توپ پارچه از مغازه خریده و در خانه پس از باز نمودن آن پارچه بمعایب آن پی برده بود آنرا بمغازه آورد که پس بدهد و بپارچه فروش گفت این خیلی بد است که اسباب معطلی و زحمت مشتریان را فراهم آورده پارچه های کاملادیده نشده را میفروشید گفت این تلافی زحمت و معظلیهای از مشتریان دیگر که پارچه های کاملادیده شده را نخریده از مغازه بیرون میروند.

اسب دم بریده

شخص ملاکی در محل ورود بیونجه زار خود اعلان کرده بود برای چرانیدن اسبی که دم داشته باشد روزی چهار قران و برای اسب بیدم روزی دو قران دریافت خواهد شد. این حساب را کرده بود که خوراک اسب بیدم چون مکسها او را اذیت کرده آسوده اش نمیگذارند نصف خوراک اسب دم دار خواهد بود که با کمال خوبی مکسها را از خود دفع نموده و در همان حین مشغول چراست.

* ۱۷۳ * گفتار پیر و جوان

جوان احمق و جسوری پیر مرد عاقل و غیوری گفت آیا این مسئله صحت دارد که پیری اسباب کم عقلی است؟ گفت بلی و این نیز محقق است که الاغ بیست ساله از آدم شصت ساله پیر تر

* ۱۷۴ * الاغ و صاحب الاغ

دهقانی نزد یکنفر از همسایگان خود رفته الاغ او را بعاریت خواست آن شخص عذر آورده گفت افسوس میخورم که امروز الاغ را بکس دیگر داده ام برده است . در این بین صدای عرعر الاغ بلند شد . دهقان گفت الاغ شما از طویله بعکس آنچه شما گفتید شهادت میدهد و معلوم میشود او را جانی نبرده اند . صاحب الاغ بر آشفته گفت خیالی قریب است که حرف مرا قبول نکرده قول الاغ را بر قول من ترجیح میدهید .

* ۱۷۵ * مغز سر الاغ

خانمی کنیز خود را فرستاد کله الاغی پیدا کرده بیاورد کنیز از خانم پرسید چه مصرف خواهد داشت ؛ گفت مغز کله خردا میخوامم بخورد آقا بدم تا خر بشود آ بوقت هر چه بگویم اطاعت کند و کارهایی را که میکنم نفهمد . کله الاغ را پیدا کرده آوردند و در قدح چینی کنار حوض نهاده بودند که مغز آن را در بیاورند در این اثنا درب خانه باز شد و شوهر وارد گشت بی آنکه برای این زن بجای رای پنهان داشتند آن کله باقی مانده باشد . پرسید این چیست ؛ خانم گفت دلاغی از هوا میگذشت و این کله الاغ در منقار وی بود ظرف چینی را کنار حوض گذاشته بودیم که بشوئیم گاه از منقار کلاغ رها شد افتاد میان قدح مثل توپ صدا کرد . آن مرد بی آنکه تعجبی نماید حرف زن را باور نمود و راه خود را گرفت و رفت . کنیز گفت خانم آقا هر قدر بخواهی فقط از دیدن این کله خر شده دیگر لازم نیست که مغز آن را در آورده بخوردش بدهیم .

* ۱۷۶ * سؤال و جواب مرتب

فردريك بزرگ پادشاه پروس هر وقت که در نظامی های اطراف خود تازه کسی را میدید رسماً بران بود که سه سؤال میکرد اول میپرسید سنت چقدر است بعد میپرسید چند وقت است داخل در خدمت هستی و بالاخره میپرسید جیره و مواجبت درست میرسد یا نه یکی از جوانان فرانسوی که بمملکت پروس آمده بود داخل در قراولان مخصوص سلطنتی شده و چون زبان آلمانی نمیدانست احتیاطاً جواب سئوالانی را که پادشاه مینمود بزبان آلمانی باو آموخته و مسبوقش کردند از اتفاقات فردای همان روزی که مستخدم شده بود شاه باو بر خورده و شروع بسئوالات کرد ولی نه بان ترتیبی که همیشه معمول بود. اول پرسید چند وقت است داخل در خدمت هستی؟ فرانسوی گمان کرد می پرسد سنت چقدر است. گفت بیست و یکسال. شاه تعجب کرد که این شخص باین جوانی چگونه بیست و یکسال خدمت کرده و علاوه بر آن در تمام این مدت هیچ دیده نشده باشد. گفت سنت چقدر است گفت يك روز. تعجبش بیشتر شد گفت یا من عقل از سرم پریده است یا تو دیوانه هستی. گفت هر دو بحد کمال شاه گفت خیلی غریب است این اولین دفعه ایست که مرا دیوانه خطاب می کنند! رئیس قراولان جلو آمده عذر خواهی کرده تفصیل را بپادشاه گفت. شاه خندید و اظهار ملامت کرده سفارش داد که زبان آلمانی یاد بگیرد تا بعد از این پس و پیش حرف نزند



۱۷۷ جلسات منومه

وکیل مرافعه در محضر قضات و هیئت منصفه که اغلبشان چرت زده و بلکه بخواب رفته بودند مشغول نطق و بیان بود تا گاه صحبت خود را قطع کرده ساکت ایستاد. تقریر نویس محکمه گفت چرا دیگر حرف نزده ساکت شدید؟ گفت میترسم مغل خواب آقایان بشوم.



۱۷۸ لاگریش یا آسیابان

لاگریش یا آسیابان مانند بهلول و ملا نصرالدین یا مثل ملا چغندر ما کسی است که در بلیثیک حکایتها در باره وی نقل نموده با بعضی کلمات متباوه داده ضرب المثلها از قول وی ساخته میگویند شبی از شبهای تابستان پادشاه باثربك كه به بیلاقات رفته بود در مهتاب باخواس خود گردش کرده باسیابی رسید پرسید این آسیابان کیست؟ گفتند مال شخصی که اسمش لاگریش است: پرسید این مزرعه و زمین های حاصل خیز از آن کیست؟ گفتند متعلق بشخصی است که او را ارباب هوشمند مینامند و ارباب هوشمند در این نواحی املاك زیاد دارد و این ارباب بکثرت عقل و دانش معروف است. شاه گفت پس بنابر این باو خبر بدهید که فردا صبح بدربار ما بیاید تا من سه سؤال از او بکنم اگر سؤالات مرا جواب داد و جوابها مقرون بصواب بودند من نیز بهوش و فراست او اذعان میکنم و الا ما نام العمر خجلت زده خواهد ماند و آن سه سؤال این است: اول وزن کره ماه چقدر است دویم قیمت من چقدر است سیم خیال من چیست؟

این خبر چون بهوشمند رسید . گر قضا کند ذهن بود و بلید
 در کار خود حیران ماند و بالاخره متوسل به لاگریش شده
 لاگریش گفت من فردا بجای تو رفته جواب سؤالات را خواهم داد .
 فردا صبح پیدایش خبر دادند ارباب هوشمند که احضار فرموده بودید حاضر
 است . شاه سلام نشست و در حینى که مشغول چپق کشیدن بود سؤالات
 خود را يك بيك گفت و يك بيك جواب شنید اول پرسید وزن ماه
 چقدر است ؟ گفت چهار برابر ربع وزنى که دارد . دویم پرسید قیمت من
 چقدر است ؟ گفت بیست و نه دینار . شاه يك يك محکمی بچپق زده خنده
 کنان سرتکان داد و در باریان نیز خبره خیره بجواب دهنده نگاه کردند .
 شاه گفت بچه جرئت قیمت شخص اعلی حضرت ما را به بیست و نه دینار
 میزان بندی میکنی ؟ گفت بان جرئت که حضرت عیسی را چون بسی دینار
 فروختند اعلی حضرت پادشاه لابد يك دینار کمتر از آن مبلغ ارزیده بیست
 و نه دینار قیمت خواهد داشت . شاه و در باریان تصدیق نموده آواز
 احسنت احسنت از همه جا بلند شد . شاه امر بساوت داده گفت جواب
 سؤال سوم مرا بده آیا در دل خود چه خیال میکنم ؟ گفت خیال میکنید
 با ارباب هوشمند حرف میزنید و حال آنکه من ارباب هوشمند نبوده
 بنده کمترین رعایای اعلی حضرت لاگریش آسیابان هستم . شاه بی اندازه
 از او خوشش آمده گفت بیا تا من تو را صدر اعظم مملکت خود نمایم
 زیرا با هوش تر از تو کسی را سراغ ندارم . لاگریش قبول نکرد و گفت
 انسان آسیابان و آقای خود باشد بهتر است تا صدر اعظم باشد و نور دیگران .

﴿ ۱۷۹ ﴾ خیارهای تلخ

نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی را عادت بر آن بودی که چون

هدیه نزدش آوردند میان حاضرین قسمت کردی . روزی یکی از باغبانان سه دانه خیار نوری بخدمت آورد . نظام الملك بر خلاف عادت جمله خیارها را یکی بعد از دیگری بخورد و بحاضرین سهمی نداده هزار درهم باو عطا فرمود ، اهل مجلس تعجب کردند و یکی از ندیمان در خلوت موجب این کار پرسید . گفت چون هر يك از آن خیارها را که امتحان نمودم دیدم تلخ بود و اندیشیدم که اگر بحاضرین دهم شاید یکی از ایشان از تلخی آن سخنی در میان آرد و باغبان بیچاره که باامیدی اینجا آمده سرافکنده و شرمسار گردد

دوبینی *۱۸۰*

يك شب در مجمعی گفتگو از آن شد که آدم چپ آيا يك چیز را دو چیز می بیند یا يك چیز حاضر دو دسته شدند : جمعی را عقیده بر آنکه يك چیز می بیند و جمعی را عقیده بر آنکه دو و در این باب گرو بندی کردند . يك نفر آدم احوال در آن حوالی سراغ داشتند دو نفر از جانب خود بخانه آن شخص فرستادند که این مسئله را تحقیق نمایند . آن دو نفر فانوسی بر داشته بخانه او رفتند پس از دق الباب صاحبخانه بیرون آمد و گفت چیست تفصیل را باو گفتند آن شخص برآشفته گفت حیانه می کنید که چهار نفر با دو فانوس آمده و شخص محترمی را از خواب بیدار می کنید و میپرسید که یکی را یکی می بینم یا دو تا بدیهی است من هم مثل همه مردم یکی را یکی می بینم و دو تا را دو تا .

چهاربینی *۱۸۱*

آن شنیدی که بحر استعلاج بطیبی شد احوالی محتاج